



رضاشاه سر از قبر درآورده بود و جلوی پسرش محمدرضاشاه ایستاده بود. شاه هیچ‌وقت حوصله شنیدن حرف‌های پدرش را نداشت. او تند حرف می‌زد و صدایش ترسناک بود.

- پسر! تو نمی‌دانی که من با چه مصیبتی، این حکومت را از چنگ شاهان قاجار درآوردم. مردم اول به من می‌گفتند رضاخان قلدر، بعد رضاخان میرپنج، بعد سردار سپه، بعد هم شدم نخست‌وزیر و آخر سر رضاشاه کبیر. من از سال ۱۳۰۴ تا ۱۳۲۰ شمسی، شاه ایران شدم. بعد هم حکومت را دو دستی به تو دادم، تا شاه ایران زمین بشوی.

من بچه روستای آلاشت از توابع سوادکوه بودم. یک فرد بی‌سواد و زورگو؛ اما تو در تهران به دنیا آمدی و در خارجه درس خواندی. من اول سرباز بودم و با جنگ و قتل و غارت مردم فقیر، پا به تهران گذاشتم؛ اما تو از شش‌سالگی، در آرامش و راحتی ولیعهد من شدی و از ۲۲ سالگی، تاج شاهی را بر سر گذاشتی. بد کردم که از میان هفت‌تا پسر بی‌ادب، تو را شاه کردم؟! من در زمان زنده بودنم، رضاشاه کبیر بودم، پس تو هم باید شاهنشاه یعنی شاه شاهان باشی. از خمینی و طرفدارهایش ترس و همه آن‌ها را از بین ببر. من دارم راه درست را نشانت می‌دهم که زرنگ باشی و مثل من، در تنهایی و بیچارگی نمیری. مواظب حقه این خارجی‌ها هم باش. ندیدی آخر عمری انگلیس‌ها چطوری من را از کشورم بیرون کردند؟!

شاه که خیس عرق شده بود گفت: چشم شاه‌باباجان! اما این چه معنی دارد که وقت و بی‌وقت از قبر بیرون می‌آیی و به جان من می‌افتی؟!

رضاشاه تا آمد سر او داد بکشد، ناگهان سرتا پا آتش گرفت. شاه فریاد زد: ای وای چی شد، چرا آتش گرفتی؟!... فوری از خواب پرید. به دور و بر خود نگاه کرد و گفت: چه وحشتناک! من باز هم خواب بد دیدم!



Amir Khaleghi. 2018

نخست‌وزیر گوشی تلفن را برداشت و گفت: الو بفرمایید!

رئیس ساواک با صدایی لرزان گفت: آقای عَلم! امروز به ما خبر داده‌اند در شهر قم، یک نفر به اسم خمینی بر ضد لایحهٔ دولت سخنرانی کرده است. او مردم را تحریک کرده تا به شاهنشاه و حکومت اعتراض کنند!

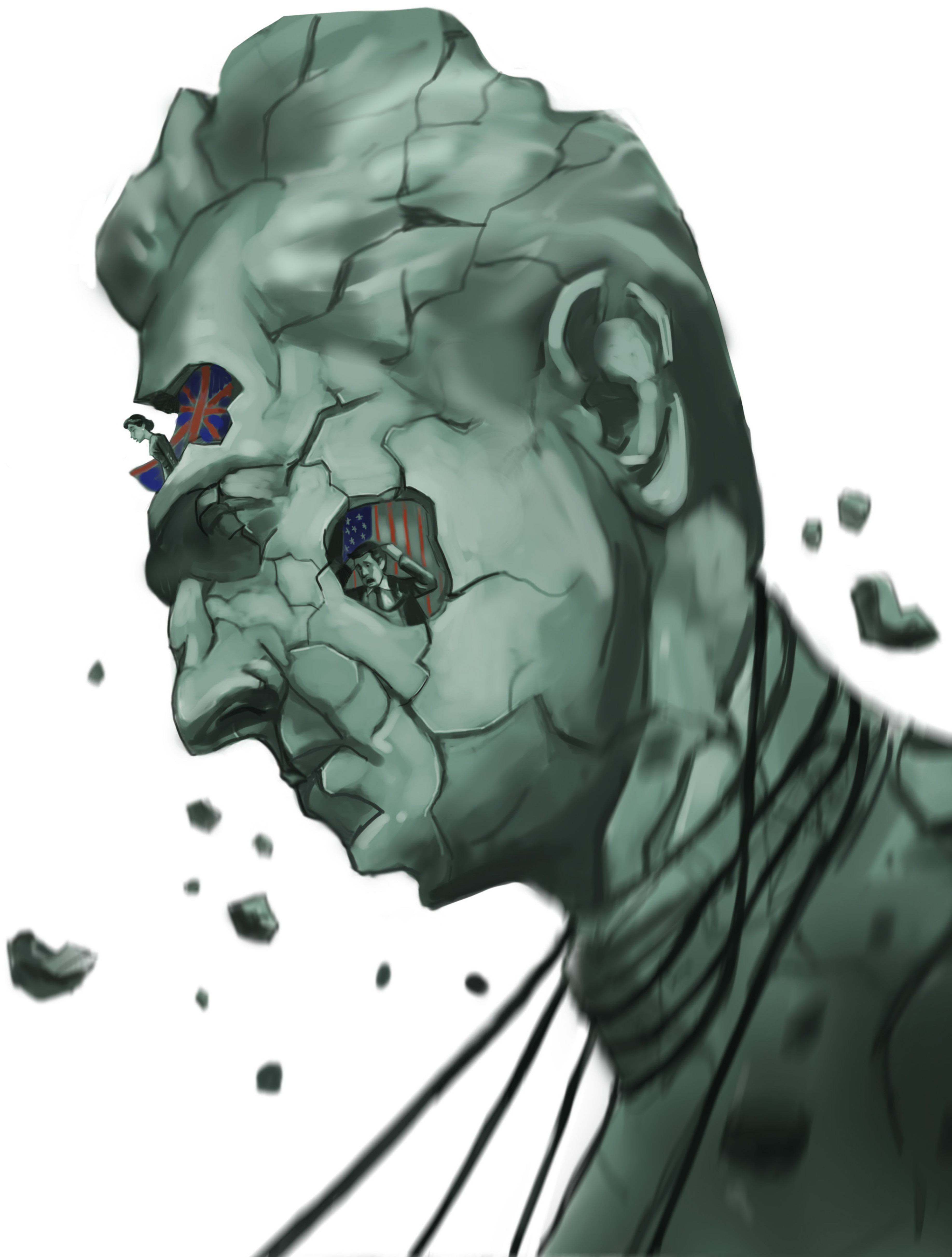
عَلم سوار ماشین شد و به کاخ شاه رفت. شاه با عصبانیت گفت: این خمینی کیست که علیه ما حرف‌های تندی زده است؟! زود او را ساکت کنید!

عَلم گفت: چشم اعلی‌حضرت!

آن روزها قرار بود در ایران انتخابات برگزار شود. دولت عَلم با دست‌بردن در قانون اساسی، تغییراتی در کشور به وجود بیاورد. یکی از تغییرات او این بود: «از این به بعد لازم نیست در انتخابات، انتخاب‌کننده‌ها و انتخاب‌شونده‌ها مسلمان باشند.» تغییر دیگر این بود: در جریان انتخابات، باید به جای سوگند به قرآن، این جمله بیاید: «سوگند به کتاب آسمانی». یعنی نیازی نیست که فقط قرآن، کتاب آسمانی ایرانیان باشد.

در قم فریاد اعتراض یک روحانی به نام حاج آقا روح‌الله بلند شد. او امام خمینی، مرجع تقلید شیعیان بود. او به مردم گفت: این‌ها می‌خواهند اسلام و قرآن را در کشور ما از بین ببرند...

بعد هم به شاه نامه نوشت و از او خواست این قانون را حذف کند. به زودی حرف امام خمینی اثر گذاشت و شاه ترسید. دولت هم از تصمیم خود عقب‌نشینی کرد.



کندی رئیس جمهور آمریکا شده بود. او به مردم قول داده بود در همه کارهای خوب و بد، به آنها آزادی خواهد داد و آمریکا را قوی‌ترین کشور جهان خواهد کرد. شاه به علم گفت: خوب است ما هم در کشورمان یک طرح بزرگ اجرا کنیم. طرحی به اسم «انقلاب سفید»! مثلاً بگوییم: زن و مرد با هم مساوی باشند. حتی زن‌ها وارد شغل‌های مهم بشوند و کنار مردها کار کنند. مردم هر دینی را که دوست دارند انتخاب کنند و زن‌ها، بی‌حجاب به کوچه و خیابان بیایند و هر لباسی را که دل‌شان خواست بپوشند. زمین‌های کشاورزی را هم به دلخواه خودمان تقسیم کنیم، تا کشاورزان از ما راضی باشند.

نخست‌وزیر گفت: چه فکر خوبی!

شاه جلوی دوربین‌ها ایستاد و انقلاب سفید خود را به ملت ایران معرفی کرد. اولین کسی که از این طرح خوشحال شد، رئیس‌جمهور آمریکا بود. بعد هم ملکه انگلستان برای شاه پیام تبریک فرستاد. انقلاب سفید شاه یک اسم دیگر هم داشت: انقلاب شاه و مردم. این طرح در ششم بهمن سال ۱۳۴۱ در ایران به رأی گذاشته شد؛ البته فقط طرفداران شاه در آن انتخابات شرکت کردند و گفتند خوب است.

اولین کسی که اعتراض کرد امام خمینی بود. زیرا شاه با این کارش می‌خواست کم‌کم اسم دین را از کشور ایران بردارد، زن‌ها را بی‌حجاب کند، دست آمریکایی‌ها را به کشور باز بگذارد که هر چه خواستند انجام بدهند. کشاورزی را از بین برده و ما را وابسته کند. بعد هم تمام ثروت‌های مردم، به‌خصوص نفت را به غارت ببرند!



اصغراقا کاغذی را از زیر پیراهنش درآورد و به همسرش زهره‌خانم گفت: این اعلامیه است. اعلامیه یعنی کاغذی که توی آن یک پیام مهم نوشته شده است. حاج آقا روح‌الله در این اعلامیه برای مردم ایران حرف‌های مهمی زده است! او گفته: ما امسال عید نوروز نداریم؛ چون شاه می‌خواهد با انقلاب سیاه خودش، ما را نوکر آمریکا کند.

روز جمعه دوم فروردین سال ۱۳۴۲، روز شهادت امام صادق (ع) بود. خانه اصغراقا در نزدیکی حرم حضرت معصومه (س) قرار داشت. او به مدرسه فیضیه رفت. از طرف آیت‌الله گلپایگانی مراسم روضه برپا شده بود. آن روز آدم‌هایی در میان مردم نشسته بودند، که بهشان نمی‌آمد مذهبی و اهل روضه باشند. آن‌ها برای برهم زدن جلسه، پشت‌سر هم صلوات می‌فرستادند و نمی‌گذاشتند کسی سخنرانی کند. معلوم شد مأمورهای شاه هستند. ناگهان مراسم روضه با شعارهای آن‌ها به هم ریخت. آن‌ها داد می‌زدند: جاوید شاه، جاوید شاه!

بعد هم با چوب و اسلحه، به طلبه‌ها و مردم حمله کردند. صدای گلوله به هوا برخاست. شیشه‌های حُجره‌ها شکسته شد و قرآن، کتاب‌های دعا و وسایل طلبه‌ها در آتش سوخت. تعدادی از آن‌ها توسط مأمورها از روی پشت‌بام، به حیاط پرتاب شدند. جمعی از طلبه‌ها شهید و مجروح شدند. خیلی‌هایشان هم به زندان افتادند. امام خمینی درباره آن حادثه تلخ گفت: این‌ها با شعار شاه‌دوستی، به مقدسات مذهبی توهین می‌کنند. شاه‌دوستی یعنی غارتگری... تجاوز به حقوق مسلمانان، تجاوز به مراکز علم و دانش. شاه‌دوستی یعنی ضربه زدن به پیکر قرآن و اسلام. یعنی سوزاندن نشانه‌های اسلام...



ماه محرم بود. طلبه‌های زیادی پای سخنرانی امام نشستند. آن‌ها از مأموران شاه نمی‌ترسیدند. امام خمینی خطاب به شاه فریاد زد: ای آقای شاه... من به تو نصیحت می‌کنم، از این کارها دست بردار... (دشمنان) دارند تو را اغفال می‌کنند. من میل ندارم اگر یک روز بخواهند تو (از ایران) بروی، همه شکر کنند (و خوشحال باشند)... نصیحت من را بشنو! خبر به شاه رسید، خشمگین شد و فریاد زد: خیلی زود خمینی را دستگیر کنید!

انبوهی از گماندهای شاه، از تهران به قم رفتند و خانه امام را محاصره کردند. سحرگاه روز پانزدهم خرداد سال ۱۳۴۲ بود. امام داشت نماز شب می‌خواند که دستگیر شد. مأموران شاه او را به تهران بردند و در بازداشتگاه افسران زندانی کردند. سپس او را به زندان قصر انتقال دادند.

صبح روز ۱۵ خرداد، وقتی مردم قم خبر دستگیری امام را شنیدند، از خانه‌هایشان بیرون آمدند. زن و مرد فریاد می‌زدند: یا مرگ یا خمینی... آن‌ها به حرم رفتند و شعار دادند. سپس وارد خیابان شدند. ناگهان گلوله‌ها به پرواز درآمدند. هواپیماهای نظامی هم بالای سر مردم ویراژ دادند تا آن‌ها به وحشت بیفتند. زمین از خون مردم سرخ شد. آن‌روز مردم شهرهای تهران، مشهد، شیراز و چند شهر دیگر هم قیام کرده بودند. در ورامین هم جمع زیادی از مردم با گلوله‌های مأموران شاه، پذیرایی شدند و به خاک و خون افتادند. روز ۱۵ خرداد، روز تولد انقلاب اسلامی بود.



یک نفر از آن طرف تلفن به نخست‌وزیر گفت: اعلیٰ حضرت به خاطر ماجرای ۱۵ خرداد خیلی ناراحت هستند. نگرانند خرابکارها دوباره به خیابان‌ها بیایند.

عَلَم که توی اتاقش تنها بود جواب داد: به ایشان بگویید خیال‌شان آسوده باشد که خرابکارها برای همیشه نابود شدند. بعد تلفن را گذاشت. نفس آرامی کشید و گفت: اگر من نبودم، معلوم نبود خمینی و دارودسته‌اش چه بلایی بر سر کشور و شاهنشاه می‌آوردند. من خوشحالم که دستور دادم سربازها با تفنگ‌های خود، آن‌ها را مثل برگ روی زمین بریزند. مطمئنم که چندسال بعد همه خواهند گفت: آفرین بر امیراسدالله عَلَم که شورش ۱۵ خرداد را برای همیشه از بین برد.

فوری فکری به خاطرش رسید: همین الان باید به دیدن شاهنشاه بروم و به ایشان بگویم خمینی را اعدام کنید، تا همه چیز تمام بشود. اگر او از زندان آزاد شود، ممکن است دوباره در میان خرابکارها سخنرانی کند و مملکت را به‌هم بریزد. راه چاره زندان نیست، اعدام است، اعدام!



خبر تصمیم شاه برای اعدام امام خمینی، به گوش مردم رسید. چند نفر از طلبه‌های جوان قم، برای نوشتن یک اعلامیه مهم دست به کار شدند. یکی گفت: این اعلامیه را به منزل علماء می‌بریم و می‌گوییم زیرش را امضاء کنند. باید با این اعلامیه، جلوی اعدام آیت‌الله خمینی را بگیریم.

طلبه‌ای که عمامه سیاهی بر سر داشت گفت: ما در این اعلامیه می‌نویسیم: آیت‌الله خمینی یک مرجع تقلید است؛ پس طبق قانون اساسی کسی نمی‌تواند به مرجع تقلید آسیب برساند.

اعلامیه آماده شد. دو نفر به خانه تک‌تک علمای قم و تهران رفتند و از آن‌ها امضاء گرفتند. سپس آن اعلامیه در کاغذهای زیادی تکثیر شد و به دست طلبه‌ها و مردم رسید. به‌زودی علمای شهرستان‌ها راهی تهران شدند. یک نفر از طرف آن‌ها انتخاب شد تا با شاه حرف بزند. او آیت‌الله کمالوند بود که به دیدار شاه رفت، از او خواست جلوی اعدام آیت‌الله خمینی را بگیرد و ایشان را آزاد کند.

شاه گفت: «ما خمینی را نمی‌کشیم تا امامزاده درست شود» منظورش این بود که ما نمی‌خواهیم با کشتن او، حرمی درست شود شبیه حرم امامزاده‌ها؛ بعد مردم زیادی را به طرف خودش بکشاند و برای حکومت ما دردسر درست کند. علماء به خواسته خود رسیدند و علم و شاه شکست خوردند.



حاج آقا موسوی در مسجد امام حسین(ع) تهران نماز می خواند. گاهی هم اجازه داشت سخنرانی کند؛ اما ساواکی ها به او پیغام داده بودند: اگر حرفی درباره آیت الله خمینی و ۱۵ خرداد بزند، اعدامش می کنند. در مسجد را هم می بندند. او یک روز به عیادت همسایه اش آقای رسولی که مریض بود رفت. خانم رسولی برایش شربت بهارنارنج آورد. آقای رسولی آهسته پرسید: حاج آقا! از آقای خمینی چه خبر؟

حاج آقا گفت: شنیده ام اول آقا را به زندان قصر بردند؛ بعد هم در روز یازدهم مرداد ایشان را چند روز توی خانه ای در داودیه تهران بازداشت کردند. سپس به خانه ای در قیطریه تهران بردند. آن خانه در محاصره مأموران شاه بود؛ تا این که بعد از چند ماه، در ۱۶ فروردین امسال، آقا را آزاد کردند و به قم فرستادند. او حدود دوماه در زندان بود و چند ماه داخل خانه، در حصر قرار داشت. علم در مصاحبه اش گفته بود ممکن است آیت الله خمینی اعدام شود. علمای حوزه علمیه با پیام ها و اعلامیه های خود، خواستار آزادی ایشان شدند. شاه که فکر می کرد آقا ترسیده و دیگر سخنرانی نمی کند، دستور داد آزاد شود؛ اما کور خوانده بود! چون آقا سه روز بعد از آزادی سخنرانی مهمی انجام داد. مردم برای آزادی ایشان جشن گرفته بودند؛ اما آقا به آن ها گفت: امروز جشن معنی ندارد. تا ملت عمر دارد، غمگین مصیبت ۱۵ خرداد است... ای مردم... بدانید! ملت ما مخالف پیمان با اسرائیل است... دین ما می گوید با دشمن اسلام موافقت نکنیم...



شاه کراواتش را تا بیخ گلویش کشید. ملکه مادر گفت: یک وقت خفه نشوی محمدرضا؟! او برگشت و با اخم گفت: مادر جان! چرا به من نمی گویی اعلی حضرت شاهنشاه آریامهر. محمدرضا اسم بچگی های من بود نه الان!

بعد رفت جلوی آینه بزرگ کاخ، تا خودش را تماشا کند. همسرش شهبانو فرح گفت: عزیزم! چه قدر عجله داری؟! شاه گفت: امروز با رئیس جمهور آمریکا جلسه دارم. می خواهم به او بگویم من آمریکا را خیلی دوست دارم و عاشق این کشور بزرگ و هواپیماها و اسلحه هایش هستم. مردم ایران هم باید مثل من، آمریکا را دوست داشته باشند. شهبانو گفت: مگر کسی جرئت دارد مثل شما فکر نکند؟! شاه خندید. ناگهان به یاد خواب چند شب پیشش افتاد. رضاشاه دوباره به خواب او آمده بود و انگار داخل یک چاه افتاده بود و داد می زد: آهای پسر بی غرضه! من غلط کردم که شاه شدم. من را از این سیاه چال بیرون بکش!

شاه پرسید: شاه باباجان! شما آن جا چه می کنید؟ رضاشاه گفت: من را به خاطر ظلم هایی که به مردم ایران کرده ام، به این جا انداخته اند. شاه به خودش آمد و گفت: ظلم، چه ظلمی؟! پدرم که خیلی مهربان و دلسوز بود! فقط بعضی وقت ها عصبانی که می شد همه به وحشت می افتادند، حتی من!

ملکه مادر گوش هایش را تیز کرد و پرسید: با کی بودی پسر؟! - با هیچ کس!



شاه کراواتش را شُل کرد. شهبانو آن را از گردن شاه درآورد و پرسید: خُب رئیس‌جمهور آمریکا چه گفت؟! تو چه جواب دادی؟!

شاه با غرور گفت: به آن‌ها گفتم: من شاهنشاه ایران هستم. وارث ۲۵۰۰ سال حکومت شاهنشاهی. وقتی پدرم مُرد، من ۲۲ سالم بود. حالا چند سالی از آن دوران می‌گذرد و من حسابی دانا و قوی شده‌ام. با پول نفت کشورم، آن‌قدر هواپیما و تانک و اسلحه از شما خریده‌ام که حساب ندارد. به همین خاطر از شما می‌خواهم کمک کنید ژاندارم منطقه باشم؛ تا همه کشورهای اطرافم از من حساب ببرند. مخصوصاً کشورهای عربی! او هم قول داد من را ژاندارم خاورمیانه کند. شهبانو خندید. یک نفر دیگر هم خندید. شاه برگشت و گفت: او چه کسی بود که خندید؟!

شهبانو با تعجب جواب داد: غیر از من که کسی در این جا نیست!

نگاه شاه به آینه روبه‌رویش افتاد. هیولایی را دید با قیافه‌ای شیطانی که از چشم‌ها و دهانش آتش بیرون می‌زد. هول کرد و وای گفت و چشم‌هایش را بست. وقتی چشم‌هایش را باز کرد. آن هیولا نبود. شهبانو به او یک لیوان آب داد و گفت: چی شده عزیزم، خیالاتی شده‌ای؟! شاید به‌خاطر خستگی است!

شاه گفت: نه خسته نیستم... این آمریکایی‌ها در عوض چند تا خواسته از من داشتند که یکی از آن‌ها اجرای قانون کاپیتولاسیون است!

- چی چی لاسیون؟!

- کاپیتولاسیون عزیزم!



با احتیاط پا به یکی از حجره‌های بازار گذاشت. همیشه مواظب بود تا پلیس تعقیبش نکند. حاجی‌لسان پارچه‌فروش، برایش یک استکان چای ریخت و پرسید: چه خبر آقای بخارایی؟

محمد بخارایی روزنامه‌ای را نشان او داد و گفت: اگر دروغ می‌خواهی، در این روزنامه زیاد است. مثلاً گفته آقای خمینی را به خاطر آشوب و اقدام علیه کشور دستگیر کرده‌اند؛ اما درستش این است که آقا به خاطر اعتراض به ظلم‌های شاه دستگیر شده. به خاطر اعتراض او به حضور آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها که دارند نفت و ثروت‌های ما را غارت می‌کنند. حاجی‌لسان با ناراحتی پرسید: پس آقا کجاست؟!

محمد بخارایی گفت: کماندوهای شاه، روز ۱۳ آبان از تهران به قم رفتند و خانه آقا را محاصره کردند. بعد هم او را در هنگام سحر دستگیر و به فرودگاه مهرآباد بردند و با یک هواپیمای نظامی، به شهر آنکارای ترکیه فرستادند.

چشم‌های حاجی‌لسان پر از اشک شد. محمد بخارایی ادامه داد: شنیده‌ام چند روز بعد هم پسرش آقا مصطفی را هم دستگیر کرده‌اند و به ترکیه فرستاده‌اند. آقا را در آن‌جا مجبور کرده‌اند، عبا و عمامه را کنار بگذارد و پالتو به تن کند. الان هم در شهر بورس‌ا، در ۴۶۰ کیلومتری آنکارا است...

امام خمینی در بورس‌ا، روزهای سختی را گذراند. پس از فشار علما، شاه اجازه داد چند نفر به دیدنش بروند. آن‌ها وقتی امام خمینی را دیدند گفتند: آقای خمینی سرحال و سلامت بود. داشت کتابی به اسم تحریرالوسیله می‌نوشت. می‌گفت از حرف‌های خود دست‌بردار نیست و از مبارزه با شاه خسته نشده است!



آقاجان تازه از زندان شاه آزاد شده بود و داشت به گل‌های باغچه آب می‌داد. محمد پرسید: چی شد که شما را به زندان بردند؟

آقاجان ایستاد و گفت: نوه گلم! اول آذرماه امسال، ساواکی‌ها من را به خاطر نوشتن یک شعار بر روی تخته‌سیاه دانشگاه، سه‌ماه به زندان انفرادی انداختند. بعد هم گفتند: تو از دانشگاه اخراج هستی و دیگر نباید به دانشجوها درس بدهی. محمد با تعجب پرسید: چرا؟! مگر آن شعار چه بود؟

او جواب داد: کاپیتولاسیون یعنی: بردگی!

محمد معنی آن شعار را نمی‌دانست. آقاجان ادامه داد: آن روزها در مجلس شاه یک قانون تصویب شد. آن قانون را آمریکایی‌ها به شاه داده بودند و معنایش این بود که، مردها و زن‌های آمریکایی اگر در ایران جرمی انجام دهند، مثلاً اگر با یک ایرانی تصادف کردند و باعث مرگ او شدند، دادگاه ایران نمی‌تواند آن‌ها را محاکمه کند!

مردم ایران به خاطر تصویب این قانون خیلی عصبانی شدند. در روز چهارم آبان امسال، آقا سخنرانی تندی کرد. او گفت: با اجرای این قانون، اگر شاه ایران یک سگ آمریکایی را (با ماشین خود) زیر بگیرد، (او را) بازخواست می‌کنند؛ و اگر یک آشپز آمریکایی، شاه ایران را زیر بگیرد، مرجع ایران را زیر بگیرد، هیچ کس حق تعرض ندارد! چرا؟! ...برای این که آمریکا گفته این کار باید بشود... بعد از آن امام اعلامیه مهمی نوشت که سر فرصت آن را برایت می‌خوانم.



آقا جان دست برد توی سوراخ لوله بخاری. مامان بزرگ و محمد با تعجب به او خیره شده بودند. بابا و مامان هم داشتند به اخبار رادیو گوش می دادند. زینب کوچولو خواهر سه ساله محمد، گوشه اتاق به خواب رفته بود. آقا جان اعلامیه امام را از لابه لای چند تا کاغذ بیرون آورد. آن اعلامیه مربوط به چهارم آبان سال ۱۳۴۳ بود. آقا جان گفت: آقا توی اعلامیه خود، درباره کاپیتولاسیون نوشته اند: آقا من اعلام خطر می کنم... آیا ملت ایران می داند که مجلس به پیشنهاد دولت، سند بردگی ملت را امضا کرد؟! اکنون مستشاران نظامی و غیرنظامی آمریکا، با جمع خانواده و مستخدمین آنها آزادند که هر جنایتی را انجام بدهند. پلیس (ایران) هم حق ندارد آنها را بازداشت کند ... ناگهان مامان بزرگ وسط خواندن آقا جان گفت: شما قرار بود این کاغذها را در جای امنی پنهان کنید. مگر نگه داشتن اعلامیه آقا ممنوع نیست؟ نکند دوباره هوس کرده اید ساواکی ها شما را به زندان بیندازند؟!

آقا جان با خنده جواب داد: نگران نباش، فردا می برم توی باغ داداشم، زیر خاک پنهان می کنم... بعد ادامه داد: روز ۱۳ آبان امسال، آقا را به خاطر اعتراض به کاپیتولاسیون، به کشور ترکیه تبعید کردند. کاپیتولاسیون هم سر جای خود ماند؛ اما اجرا نشد. حالا ایشان از کشور و مردم دور هستند.



مرد مو بور به همراه وزیر دربار به اتاق تشریفات کاخ، پا گذاشتند. مرد مو بور جلوی شاه خم شد. شاه گفت: خوش آمدید. ملکه عزیز انگلستان خوب هستند؟! مرد مو بور که سفیر انگلستان بود جواب داد: بله؛ سلام رساندند. سفیر گفت: آقای اعلی حضرت! از وقتی که نفت ایران ملی شده، ما خیلی ضرر کرده ایم. شما که بلد نیستید نفت را از زیر زمین بیرون بیاورید. سال هاست که مهندس های ما نفت شما را استخراج می کنند! شاه ناراحت شد و گفت: دولت قبلی ما نفت را ملی کرد. حالا هم پول نفت برای مردم ایران است. می فهمید؟! سفیر لبخند زد. او می دانست که همه پول نفت به جیب شاه و اطرافیانش می رود؛ فقط قسمت کمی از آن خرج شهرهای بزرگی مثل تهران می شود. او گفت: شما نفت تان را به آمریکا و اسرائیل ارزان می فروشید. پس به ما هم ارزان بفروشید. ما هم به شما اسلحه های خوبی می دهیم، تا در مقابل همسایه های تان قوی باشید! او یک کاغذ از کیف خود درآورد و جلوی شاه گذاشت. - لطفاً این قرارداد را امضاء کنید تا ملکه خوشحال شوند. شاه قرارداد را امضاء کرد. از آن بعد، نفت ایران ارزان تر از قیمت بازار، به دست انگلیسی ها رسید .



امام از ۱۳ آبان ۱۳۴۳ تا ۱۳ مهر ۱۳۴۴ در ترکیه تبعید بود. سپس همراه فرزندش آقا مصطفی به عراق فرستاده شدند. ایشان یک هفته در بغداد بودند و به زیارت حرم امامان در کاظمین و سامرا رفته و بعد هم برای زیارت وارد کربلا شدند و علما به دیدنشان رفتند. سپس او را به نجف بردند و خانه‌ای کوچک، محل زندگی‌اش شد. نجف شهری بود که حرم امام علی(ع) و حوزه علمیه در آن قرار داشت. طلبه‌های زیادی در آن حوزه درس می‌خواندند. شاه با خودش فکر می‌کرد: با تبعید آقای خمینی به نجف، همه سر و صداها تمام خواهد شد. به دولت عراق گفته‌ایم مواظب حرکات و حرف‌هایش باشد. ما هم در ایران با خیال راحت، به برنامه‌های خودمان مثل انقلاب سفید و... ادامه می‌دهیم!

امام برای نجات مردم ایران از ظلم و ستم شاه، همه سختی‌ها را به جان می‌خورد. او بعد از سه ماه، درس فقه خود را در مسجد شیخ انصاری که نزدیک حرم امام علی(ع) بود، شروع کرد. طلبه‌های زیادی به درس او آمدند. طلبه‌هایی از ایران، عراق، پاکستان، هندوستان، افغانستان و...

آن زمان، هیچ‌کس نمی‌دانست که تبعید رهبر انقلاب، بیش‌تر از ۱۴ سال طول خواهد کشید.



شاه و شهبانو داخل یک ماشین بزرگ خارجی نشستند. ماشین از کاخ سعدآباد بیرون آمد. محافظان شاه سوار بر ماشین‌ها و موتورهای ویژه، در دو طرف آن‌ها راه افتادند. آن‌ها قرار بود برای مراسم تاجگذاری به کاخ گلستان بروند. شاه با خودش فکر کرد: من در روز ۲۵ شهریور سال ۱۳۲۰ بیست و یک ساله بودم که شاه شدم. آن روزها به خاطر جنگ جهانی، اوضاع ایران بد بود. من در یک ماشین قدیمی، بین صندلی جلو و عقب، روی زمین پنهان شدم. آن ماشین من را به ساختمان مجلس شورا رساند و از در پشتی وارد آن جا شد. مأمورها می‌ترسیدند که نیروهای روسیه و انگلیس دستگیرم کنند. چون از دست پدرم خیلی عصبانی بودند. در مجلس، جلوی نماینده‌ها ایستادم و به عنوان پادشاه سوگند خوردم... اما امروز همه‌جای دنیا من را می‌شناسند. وای... تهران چه قدر خلوت و بزرگ است. نه فقری هست، نه بیچاره‌ای، نه بدبختی. بین مردم چه قدر خیابان‌ها را با پارچه‌های رنگی و پرچم زیبا کرده‌اند. واقعاً آن‌ها خیلی دوستم دارند. ناگهان چشم او به چند نفر مرد و زن فقیر افتاد که در گوشه یک خیابان، با نفرت نگاهش می‌کردند. عصبانی شد و به سمت دیگر نگاه کرد. شاه خوش‌خیال در روز ۴ آبان ۱۳۴۶ همراه همسرش فرح، وارد کاخ گلستان شد و در مقابل میهمان‌های ایرانی و خارجی، تاج‌های قیمتی بر سر آن‌ها گذاشته شد.



ساواکی‌ها به او گفتند: تو دیگر نباید بر منبر بروی و علیه آمریکا و اسرائیل سخنرانی کنی؛ اما او گوش نکرد. او را دوباره دستگیر کردند. رئیس زندان گفت: اگر باز هم دربارهٔ خمینی حرف بزنی تو را خواهم کشت. سیدمحمد رضا گفت: اگر من را بکشید و خونم را به زمین بریزید، در هر قطرهٔ خون من اسم خمینی را خواهید یافت. سیدمحمد رضا همیشه به میان مردم می‌رفت و می‌گفت: شاه می‌خواهد کشور ما در خدمت آمریکا و اسرائیل باشد. او می‌خواهد هر روز به بهانه‌ای پای دشمنان ما را به کشورمان باز کند، تا نفت ما را غارت کنند؛ تا جوان‌های ما را بی‌دین و بی‌سواد کنند؛ تا شراب‌فروشی و قمارخانه زیاد شوند... سید را از این زندان به آن زندان بردند؛ اما تسلیم نشد. یک روز ساواکی‌ها به پسران سیدمحمد رضا خبری تلخ دادند: - بیاید جنازهٔ پدرتان را از زندان ببرید. او سکتہ کرده و از دنیا رفته است! آن‌ها جنازهٔ سیدمحمد رضای ۴۱ ساله را تحویل خانواده‌اش دادند. پیکر او پر از زخم‌های شکنجه بود. رئیس ادارهٔ پزشکی قانونی به پسر بزرگ سیدمحمد رضا گفت: پدرت به خاطر شکنجهٔ ساواکی‌ها شهید شده است. آن‌ها دروغ می‌گویند که سکتہ کرده! چند روز بعد اعلامیهٔ امام خمینی از نجف به ایران رسید. امام شهادت یار شجاعش سیدمحمد رضا سعیدی را تسلیت گفته بود.



جیغ و دادِ کلاس چهارمی‌ها بلند بود. یکی موشک کاغذی هوا می‌داد. یکی با مدادِ خود، میز بغل‌دستی‌اش را خط‌خطی می‌کرد. چند نفر هم برای یکدیگر شکلک درمی‌آوردند. ناگهان آقای ناظم چوب به‌دست، پا به کلاس گذاشت و داد زد: چرا سر و صدا می‌کنید؟! امروز معلم‌تان مریض شده و نمی‌آید. بچه‌ها که از او می‌ترسیدند، ساکت شدند. او به عکس شاه که در بالای تخته سیاه بود، اشاره کرد و گفت: مگر دیشب توی تلویزیون ندیدید که شاهنشاه فرمودند: من دوست دارم بچه‌های ایران با ادب و درس‌خوان باشند! بچه‌ها گفتند: نه ندیدیم! ناظم پرسید: مگر شما تلویزیون ندارید؟! یک نفر بلند شد و گفت: فقط ما در خانه تلویزیون داریم؛ اما خراب است! بچه‌ها خندیدند. مُبصرِ کلاس گفت: آقا پدرِ ما می‌گوید تلویزیون حرام است و چیزهای بدی نشان می‌دهد. مثل رقص زن و مرد و... ناظم گوش او را کشید و گفت: به بابای بی‌سوادت بگو هر کس در خانه تلویزیون نداشته باشد، دشمن شاهنشاه است. تلویزیون شاه در آن سال‌ها یک شبکه داشت؛ اما به خاطر آموزنده نبودن، خانواده‌های مذهبی به سراغ آن نمی‌رفتند. شاه می‌خواست زندگی مردم ایران با دیدن تلویزیون تغییر کند. او دوست داشت فرهنگ مردم ایران مثل اروپائی‌ها و آمریکائی‌ها شود.



شاه با خودخواهی گفت: من دوست دارم یک جشن بزرگ بگیرم. جشنی که همه دنیا با دهان باز به آن نگاه کنند. شهبانو پرسید: چرا؟!!

شاه گفت: چون امسال دوهزار و پانصدمین سال حکومت شاهنشاهی در ایران است. ایران در زیر سایه شاهان بزرگ به این جا رسیده است. من می‌خواهم رهبران آمریکا، انگلیس، شوروی، اسرائیل و... در جشن باشکوه ما شرکت کنند. آن سال‌ها، بیش‌تر مردم ایران، زندگی فقیرانه‌ای داشتند. اما در این جشن سیصدمیلیون دلار خرج شد. آن پول خیلی زیاد می‌توانست کمک بزرگی به زندگی و آسایش آن‌ها باشد. خبر جشن به امام خمینی رسید. امام سخنرانی تندی کرد: من خبردار شده‌ام کارشناس‌های اسرائیل، مشغول برگزاری این جشن هستند. اسرائیل دشمن اسلام است... شاهنشاهی ایران، روی تاریخ را سیاه کرده است. آقا این گرسنه‌ها را سیر کنید. این مقدار خرجی که می‌خواهی برای این کارها بکنی، خرج این ملت بیچاره و گرسنه کن... این جشن، جشن کثیفی است ...

شاه، جشن بزرگ خود را از ۲۰ تا ۲۴ مهر سال ۱۳۵۰، در تخت جمشید برگزار کرد. رهبران و پادشاهان ۶۹ کشور جهان در آن شرکت کردند. از طرف شاه هدیه‌های باارزش زیادی مثل قالیچه‌ای که عکس او بر روی آن بود، به آن‌ها تقدیم شد. زن‌ها و مردها در شهرهای تهران، شیراز و جاهای دیگر، به میان مردم رفتند و برای آن‌ها تئاتر، فیلم، رقص و برنامه‌های دیگر نمایش دادند. جشن ۲۵۰۰ ساله به فرهنگ اصیل ایران ضربه‌های زیادی زد و پول زیادی را بر باد داد.



او همیشه با زندانی‌ها شوخی می‌کرد. شوخی‌هایش هم خیلی بامزه بود. یک نفر از زندانی‌ها گفت: حاج‌آقا! اگر شما در این‌جا نبودید، ما از غصه می‌مُردیم.

آقای غفاری با لبخند گفت: خدا را شکر که شما از من راضی هستید!

بلندگوی زندان به صدا درآمد: حسین غفاری، به اتاق رئیس زندان!

او به اتاق رئیس رفت. چند ساعتی گذشت. نزدیک غروب بود که به زندان برگشت. زندانی‌ها از دیدنش تعجب کردند. سرگرد زمانی رئیس زندان، ریش‌های او را از ته تراشیده بود. یکی پرسید: آقا چی شده، چه کسی ریش‌تان را تراشید؟! چشم‌های آقای غفاری غرق در اشک شد. از آن به بعد او دیگر نخندید. یک روز او را از زندان بیرون بردند. بعد از چند روز زندانبان گفت: حسین غفاری مریض شده و مُرده.

پیکر او در هنگام شهادت، پر از زخم بود. ساواکی‌ها دست‌ها، پاها و چندتا از دندان‌هایش را شکسته بودند. قسمتی از سرش هم پانسمان بود. انقلابیون می‌گفتند: ساواکی‌ها پاهای او را توی روغن زیتون داغ گذاشته‌اند. سرش را هم با مته برقی سوراخ کرده‌اند؛ چون او همیشه به کارهای شاه اعتراض می‌کرد؛ به بخشیدن نفت به ابرقدرت‌ها، به آزاد گذاشتن فساد و بی‌بندوباری. او دوست داشت در ایران حکومت اسلامی برپا شود و ظلم و فساد و بی‌عدالتی ریشه‌کن شود. شهید غفاری به ساواکی‌ها گفته بود: دشمن خمینی کافر است.



آجودان ، در اتاق تیمسار نصیری را باز کرد. دو مأمورِ قدبلند، آقای رجایی را کشان‌کشان به اتاق بردند. سر و صورت او خون‌آلود بود. بیست روز تمام صبح و شب شکنجه شده بود؛ اما باز هم حرفی نزد.

نصیری سرِ مأمورهای خود فریاد زد: او را چندساعت توی سلول بیندازید، بعد سرش را به پنجهٔ پایش ببندید، تا به حرف بیاید!

دو تا از ساواکی‌ها آقای رجایی را وارد یک راهرو کوچک کردند. ناگهان صدای نالهٔ زنی از اتاق شکنجه بلند شد. او می‌گفت: چرا زیر پایم آتش روشن کرده‌اید؟! من روی دیوار شعار ننوشته‌ام!

ساواکی‌ها آقای رجایی را توی یکی از سلول‌های زندان کمیته انداختند و رفتند. آقای رجایی با بی‌حالی به دیوارهای آن سلول نگاه کرد. بلند و سیاه و کثیف بود. برق هم نداشت.. آن‌جا کمی بزرگ‌تر از یک توالت بود. او ۱۴ ماه به‌سختی شکنجه شد؛ اما حرفی نزد...

ساواک (سازمان اطلاعات و امنیت شاه) در سال ۱۳۳۵ برای دستگیری مخالفان شاه و اعدام یا شکنجهٔ آن‌ها، تأسیس شده بود. حدود ۲۰۰۰ نفر مأمور داشت که در همهٔ شهرهای ایران پراکنده بودند. انقلابی‌های زیادی در زندان آن‌ها اسیر بودند. مثل آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله خامنه‌ای، آیت‌الله هاشمی رفسنجانی، حبیب‌الله عسکراولادی و...



وزیر دربار نامه آقای شفا را خواندید:

شاه خندید و گفت: بله خواندم. این آقای شفا چه پیشنهادهای جالبی درد!

وزیر دربار گفت: او می‌خواهد دربارهٔ پیشنهادش با شما حرف بزند. اجازه می‌دهید؟!

- بله. بیاید!

شفا آمد و دست شاه را بوسید و روبه‌رویش نشست. شاه گفت: طرح تغییر تاریخ شمسی به شاهنشاهی جالب است. این طرح را در مجلس‌های شورای ملی و سنا تصویب کنید تا من به مردم اعلام کنم.

شفا که از خوشحالی داشت بال درمی‌آورد گفت: ای اعلی‌حضرت عزیز! دین اسلام کهنه شده و به درد کشور ما نمی‌خورد. در کشور ما شاهان بزرگ ۲۵۰۰ حکومت کرده‌اند. ما باید از روز حکومت کورش بزرگ، تاریخ‌مان را شروع کنیم. شاه گفت: زودتر شروع کنید.

تغییر تاریخ در کشور قانونی شد. آن‌سال همه تقویم‌ها به جای سال ۱۳۵۵ شمسی نوشتند: سال ۲۵۳۵ شاهنشاهی. شاه برایم مردم حرف زد و گفت: همهٔ بیچارگی و فساد کشور ما به خاطر بیگانگان است. منظور او از این حرف، دین اسلام بود. او می‌خواست دین پیامبر خدا(ص) در کشور ما از بین برود.

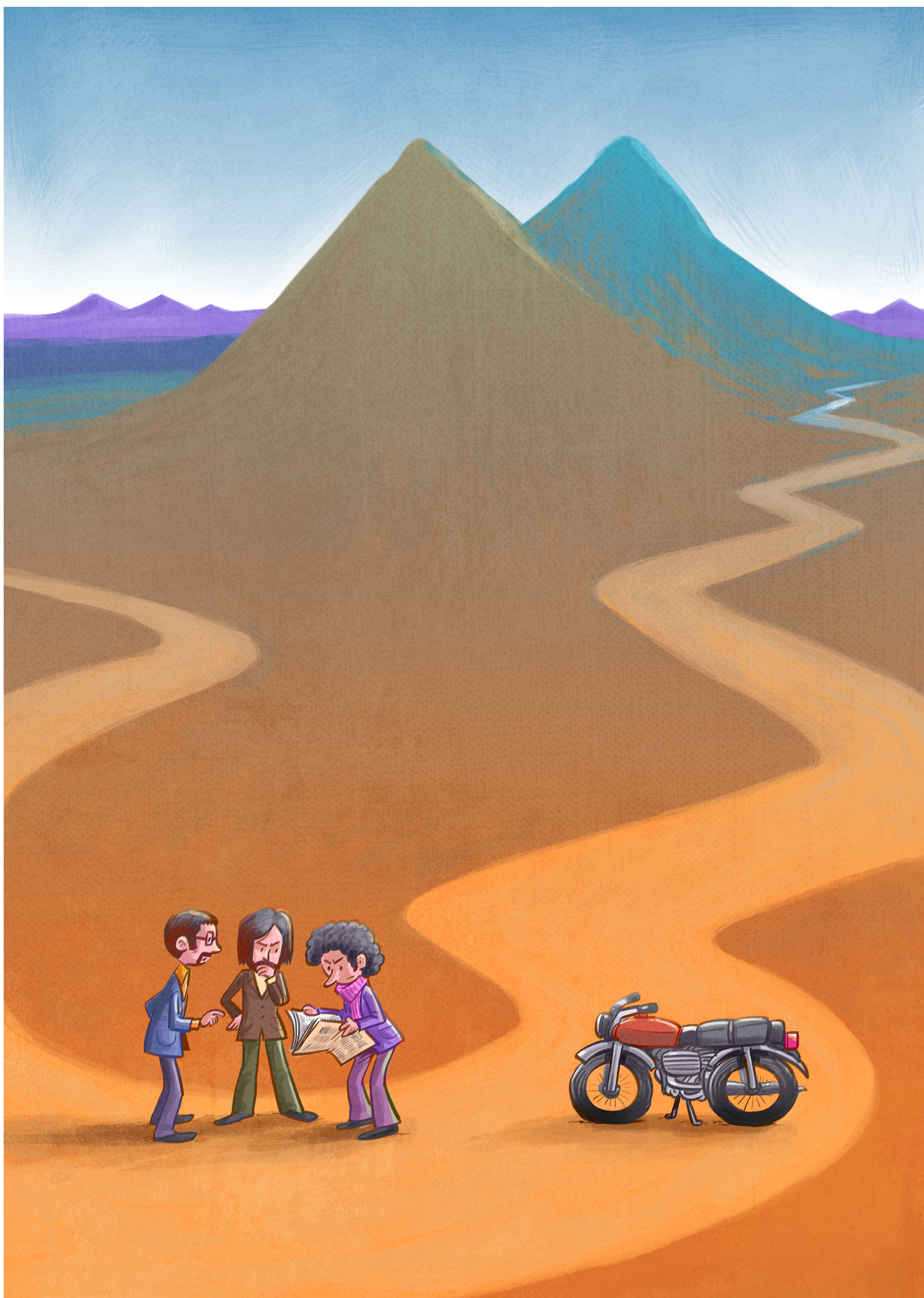
اما مردم و علما زیر بار حرفش نرفتند. امام خمینی پیام تندی از نجف به ایران فرستاد:

- این تغییر (تقویم تاریخ) از جنایات‌های بزرگی است که به دست این خاندان کثیف (پهلوی) انجام شده است. تاریخ شاهنشاهی فقط یک سال و چند ماه عمر کرد؛ چون در روزهای انقلاب سال ۱۳۵۷ از بین رفت.



خروس همسایه قوقولی قوقو کرد. ننه صغرا خدمتکار خانه، سینی صبحانه را کنار آقامصطفی گذاشت و سلام کرد. صورت آقامصطفی روی کتاب دعا بود. ننه صغرا گفت: برایتان صبحانه آورده‌ام! جوابی نشیند. با نگرانی به صورت آقامصطفی خیره شد. زیر چشم‌هایش قهوه‌ای شده بود. هول کرد و داد زد: ای وای، حال آقا خوب نیست! بعد از پله‌ها پایین رفت. همسر آقامصطفی پرسید: چی شده؟! - هر چه آقا را صدا کردم؛ بیدار نشد!

همسر آقامصطفی با عجله از پله‌ها بالا رفت. آقای دعایی و چند نفر دیگر به آن‌جا آمدند و آقا مصطفی را به بیمارستان نجف بردند. صدای گریه ننه صغرا بلند شده بود. دکتر بیمارستان، آقا مصطفی را معاینه کرد و گفت: ایشان به خاطر مسمومیت از دنیا رفته است. اگر بخواهید بدنش را کالبد شکافی می‌کنیم تا علت مرگش معلوم شود. امام خمینی قبول نکرد. ماشینی مشکوک که پلاک ایرانی داشت، در کنار بیمارستان روشن شد. بعد با سرعت، همراه با چند سرنشین ناشناسش، از آن‌جا دور شد. معلوم شد آن‌ها چند ساواکی بودند که به سمت بغداد رفته، تا سوار بر هواپیما به ایران برگردند. شهادت آقا مصطفی خمینی، باعث بیداری و انقلاب مردم ایران شد.



سه جوان قمی، سوار بر موتور، به کوه دوبرادران رسیدند. از موتور پیاده شدند. مرتضی روزنامه را از زیر کت خود بیرون کشید و گفت: این روزنامه را از حاج آقا تقوی گرفتیم. فکر کنم تا حالا سی‌چهل نفری آن را خوانده‌اند. عباس پرسید: چی توی آن نوشته؟

مرتضی با ناراحتی گفت: یک نفر به اسم احمد رشیدی مطلق، حرف‌های خیلی بدی نوشته. او گفته حجاب برای زنان یعنی کهنه‌پرستی، یعنی زندگی سیاه. قیام ۱۵ خرداد هم کار انگلیس استعمارگر است. به آقای خمینی هم حرف‌های زشتی زده است.

یدالله با عصبانیت گفت: باید برویم ببینیم علمای قم چه دستور می‌دهند.

هر سه سوار بر موتور، به سمت قم راه افتادند.

روز ۱۶ دی یک پاکت در بسته از دفتر هویدا وزیر دربار، به روزنامه اطلاعات رفت. مسعودی مدیر روزنامه با خواندن مقاله داخل پاکت گفت: این نوشته برای آینده روزنامه ما خطرناک و دردساز است. به او گفتند: اعلی حضرت دستور فرموده‌اند این مقاله حتماً باید در روز ۱۷ دی (روز بی‌حجابی) چاپ بشود. این بود که آن مقاله چاپ شد. مقاله‌ای که امام و مردم را وحشی و ضد تمدن نشان می‌داد و می‌گفت آن‌ها دوست ندارند زن‌ها بی‌حجاب بشوند و آمریکا و اسرائیل، در کشور ما آزاد باشند.



درس‌های حوزه علمیه به خاطر چاپ آن مقاله در روزنامه اطلاعات، تعطیل شده بود. طلبه‌ها عصبانی بودند. هنوز چند روزی از چهلیم حاج آقا مصطفی نگذشته بود. یک نفر فریاد زد: ما به خاطر توهین به رهبر عزیزمان، عزادار هستیم. آن‌ها روز هجدهم دی به در خانه چند نفر از علمای بزرگ رفته بودند. کم‌کم زن‌ها و مردها و دانش‌آموزها وارد جمع طلبه‌ها شدند؛ بعد پا به خیابان اصلی گذاشتند و فریاد زدند: درود بر خمینی... مرگ بر این حکومت یزیدی... بگو مرگ بر شاه!

آن‌ها به در خانه چند عالم دیگر رفتند و پای صحبت‌هایشان نشستند. صحبت‌های علما تند و شجاعانه بود. خیابان‌های دور حرم از ماشین‌های آپاش و کماندوهای ضد شورش، پُر شد. آن‌ها اسلحه‌های خود را به سمت جمعیت گرفتند. صدای تیراندازی به هوا برخاست. صدای مردم خشمگین بلندتر از قبل بلند شد. تظاهرکنندگان که بیشتر از پنج‌هزار نفر بودند می‌گفتند: از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، یا مرگ یا خمینی. هفت نفر از مردم شهید شدند. عده زیادی هم مجروح. بعد از قیام ۱۹ دی، نوبت به قیام مردم شهرهای دیگر رسید. شهرهایی چون تهران، تبریز، کرمان، شیراز، مشهد و....



- فرار کنید... آتش... آتش...

تماشاچی‌ها به سر و روی هم ریختند. راه خروجی بسته شده بود. چراغ‌ها خاموش بود و شعله‌های آتش، با سرعت، سینما رکس را فرامی‌گرفت. راه فراری نبود. سینما آن روز بیش‌تر از تعداد صندلی‌هایش، جمعیت داشت. صدای ناله و گریه بلند بود. مردم زنده‌زنده در آتش می‌سوختند؛ اما کسی به کمک نمی‌آمد. بعد از ۳۰ دقیقه، ماشین‌های آتش‌نشانی از راه رسیدند. مأمورها خواستند شیرهای آب را باز کنند؛ اما آن شیرها دستکاری شده بودند و باز نمی‌شدند. بوی توطئه می‌آمد.

آن شب، در آخرین سانس سینما، حدود ۶۳۰ نفر حضور داشتند؛ که بیش‌تر از ۴۰۰ نفر از تماشاچی‌ها کشته شدند و بقیه مجروح. بعدها معلوم شد آن آتش‌سوزی، کار ساواکی‌ها بوده است. آن‌ها راه خروجی را با جعبه‌های نوشابه بسته بودند؛ تا کسی نتواند بیرون برود. شاه که به خاطر قیام مردم در شهرها به وحشت افتاده بود، آتش زدن سینما رکس آبادان را به گردن یاران امام خمینی انداخت؛ اما مردم گول او را نخوردند و نفرت‌شان از او زیادتر شد. در شهر آبادان چند روز درگیری و تظاهرات بود. از آن به بعد مردم داغدار، دیگر نگذاشتند آب خوش از گلوی ساواکی‌ها و نوکرهایشان پایین برود.



قرار بود مردم تهران، در روز جمعه، برای تظاهراتی بزرگ، به میدان ژاله بروند. چند فرمانده مهم شاه، وحشتزده به دفتر نخست‌وزیر رفتند. شریف‌امامی گفت: الآن ساعت ۸ شب است. زود تصمیم بگیرید که چه باید بکنیم. مگر ندیدید امروز، ۱۶ شهریور، چه جمعیت بزرگی به خیابان‌های تهران آمدند؟! از هاری گفت: باید از امشب تا شش‌ماه، در کشور حکومت نظامی اعلام شود. شریف‌امامی گفت: این کار خطرناک است چون ما...

ناصر مقدم حرف او را قطع کرد و گفت: اما اعلی‌حضرت با این کار موافق هستند.

ساعت ۱۲ شب خبر حکومت نظامی، به شاه اعلام شد. شاه قبول کرد و خبر آن، از طریق رادیو و تلویزیون، اعلام شد. فردا روز جمعه ۱۷ شهریور، سربازها و کماندوهای زیادی سوار بر تانک و زرهپوش، به طرف میدان ژاله رفتند. ناگهان سر و کلهٔ مردم از چهار طرف میدان پیدا شد. یک فرمانده از پشت بلندگو فریاد زد: مگر نمی‌دانید امروز حکومت نظامی است؟ بروید به خانه‌هایتان!

کسی گوش نکرد. تیمسار اویسی به فرمانده گارد شاهنشاهی بی‌سیم زد: همه را محاصره کنید! صدای غرش مسلسل‌ها بلند شد. مردم مثل برگ درخت، بر روی زمین افتادند. راه فرار بسته شد. آمبولانس‌ها اجازه نداشتند به میدان برسند. کشته‌ها و مجروح‌ها زیاد بودند. از آن روز به بعد هر روز این شعار به شعارهای مردم اضافه شد: ۱۷ شهریور روز ننگ شاه... ۱۷ شهریور افتخار ما...

امام خمینی اعلامیه‌ای دادند و گفتند: ای کاش خمینی در میان شما بود و در کنار شما کشته می‌شد...



رئیس سازمان امنیت عراق به امام خمینی گفت: از این به بعد، شما به شرطی می‌توانید در عراق باشید که در سیاست دخالت نکنید و علیه شاه ایران حرفی نزنید.

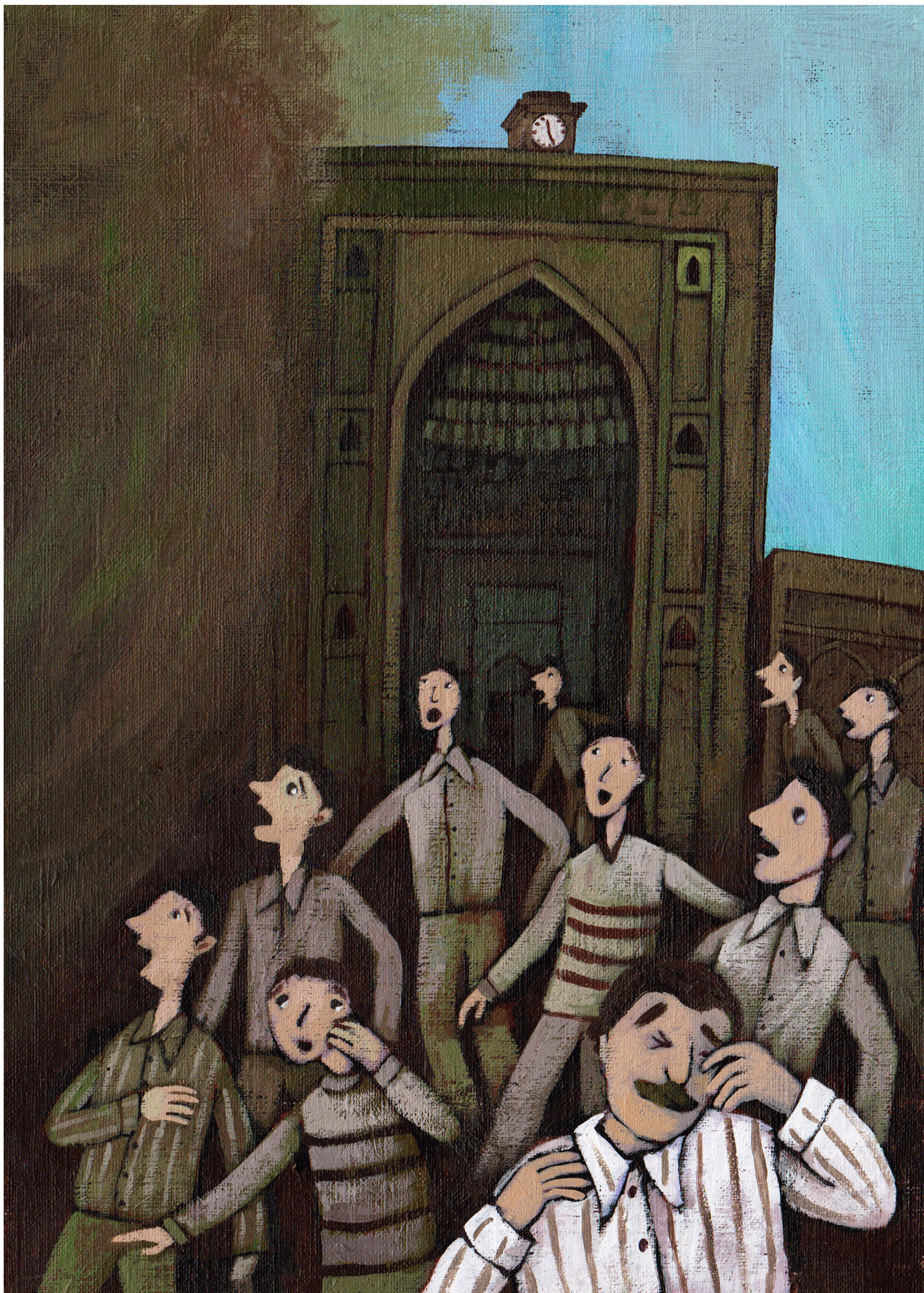
امام جواب داد: من نمی‌توانم ساکت باشم.

با این جواب، او باید از نجف بیرون می‌رفت. دوازدهم مهر بود که امام و اهل خانه و یارانش، با مردم و علمای نجف خداحافظی کردند و بعد از ساعت‌ها به مرز کویت رسیدند. تبعیدگاه بعدی، احتمالاً کشور کوچک کویت بود. پس از چند ساعت معطلی امام و همراهان، دولت کویت به آن‌ها اجازه نداد وارد کویت شوند!

به امام گفتند مسیر بعدی سوریه یا لبنان است؛ اما آن دو کشور هم جور نشد. ساواکی‌ها در مرز ایران و عراق در انتظار بودند وقتی ماشین امام به آن‌جا رسید، او را بدزدند و به جایی نامعلوم ببرند. احمدآقا و امام بعد از مشورت تصمیم گرفتند به کشور فرانسه بروند. فرانسه یک کشور اروپایی بود و از آن‌جا راحت‌تر می‌شد، ملت ایران را رهبری کرد. امام و همراهان در فرودگاه بغداد سوار بر هواپیما شدند و به فرانسه رفتند. مردم ایران نگران سرنوشت رهبر انقلاب بودند.

در پاریس نماینده دولت فرانسه به امام گفت: شما در این‌جا اجازه ندارید کارهای سیاسی انجام دهید. امام جواب داد: من هر کجا که بروم حرفم را می‌زنم. از این فرودگاه به فرودگاه دیگر... از شهری به شهر دیگر می‌روم و صدای مردم مظلوم ایران را به گوش دنیا خواهم رساند.

آن‌ها کوتاه آمدند. امام چند روز در پاریس ماند، سپس او را به دهکده‌ای کوچک فرستادند که اسمش «نوفل لوشاتو» بود.



در مسجد جامع کرمان، جوانی فریاد می‌زد: کولی‌های شرور، چُماق به‌دست گرفته‌اند تا به جان مردم بیفتند. مردم زیادی داخل مسجد جمع شده بودند. بیرون، پر از مأمور مسلح بود. تعداد زیادی تانک و ماشین نظامی هم مسجد را محاصره کرده بودند. کولی‌ها و مأمورهای زیادی روی پشت‌بام بودند. ناگهان سنگ‌ها و آجرها به سمت درها و پنجره‌های مسجد پرتاب شدند. شیشه‌ها فرو ریخت و درها به هم خورد. صدای مردم به هوا برخاست. یا مرگ یا خمینی... کولی‌ها هم شعار دادند: جاوید شاه... جاوید شاه... گلوله‌های آتشین به مردم پاسخ دادند. بعد هم حملهٔ آجر و سنگ و تیر، به سمت شبستان مسجد بیشتر شد. یکی فریاد زد: به داخل مسجد آتش انداخته‌اند! چند نفر حاج‌آقا صالحی را به عقب مسجد بردند. دود غلیظی، شبستان را پر کرد. مردم درها را باز کردند. ناگهان تیرها به سمت داخل مسجد شلیک شدند. تعدادی از مردم بر زمین افتادند. مأموری جلو دوید و داخل مسجد گاز اشک‌آور انداخت. صدای سرفهٔ مردم بلند شد. آتش به سمت قفسهٔ کتاب‌های دعا و قرآن کشیده شد. زن‌ها جیغ زدند و به گریه افتادند. کماندوها باتوم به دست بیرون مسجد ایستادند. هر کس بیرون می‌آمد، با باتوم و چماق، پذیرایی می‌شد. وقتی زن‌ها بیرون می‌دویدند، کماندوها چادرشان را از سرشان می‌کشیدند، بعد به موهای‌شان چنگ می‌انداختند. روز ۲۴ مهر ۱۳۵۷، مسجد جامع کرمان در آتش سوخت. کتاب‌های قرآن و دعا سوختند؛ اما فریاد مردم، به پایه‌های کاخ ظلم تَرک انداخت: مسجد کرمان را، کتاب قرآن را، شاه به آتش کشید...

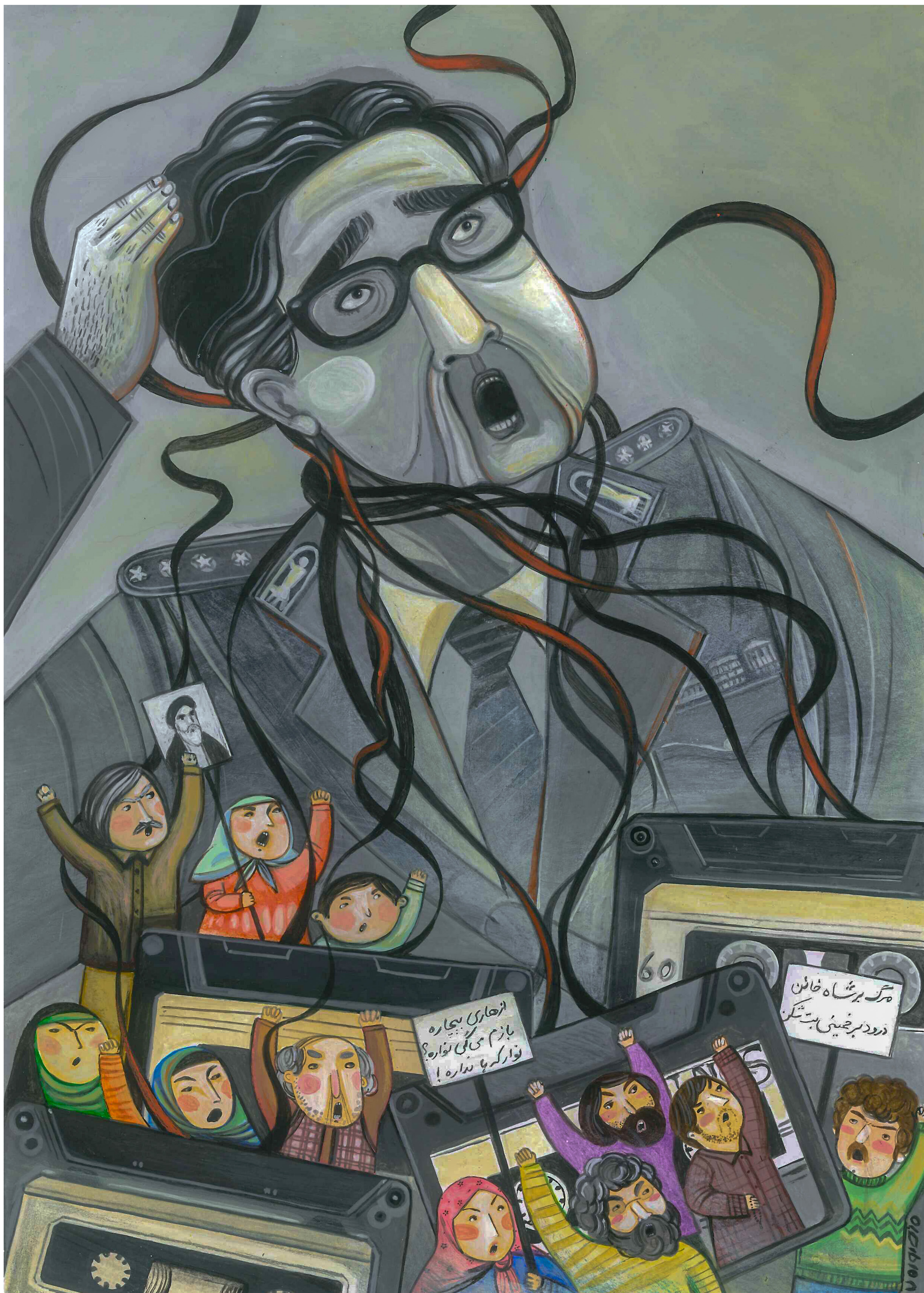


تا تولد حضرت عیسی مسیح(ع) فقط دو سه روزی باقی مانده بود. مردم دهکده نوفل لوشاتو مسیحی بودند. آن‌ها در شوق جشن تولد پیامبرشان، نوفل لوشاتو را با درخت‌های کوچک کاج و لامپ‌های رنگی، زیبا کرده بودند. امام خمینی به یاران خود گفت: همسایه‌های ما به خاطر این رفت‌وآمدهای زیاد، خیلی اذیت شده‌اند. بهتر است شب عید، هدیه‌هایی برایشان ببرید و از قول من از آن‌ها عذرخواهی کنید.

یاران امام چند جعبه شیرینی و شکلات آماده کردند. امام پرسید: چی تهیه کرده‌اید؟! آن بسته‌ها را پیش امام بردند. امام گفت: خارجی‌ها به گل خیلی علاقه دارند. چند شاخه گل هم روی هدیه‌هایشان بگذارید.

شب کریسمس، هدیه‌ها بین همسایه‌ها تقسیم شد. فردای آن روز خبرنگارها و مردم، جلوی خانه امام جمع شدند. خبرنگارها آمده بودند تا به خاطر هدیه امام در شب کریسمس، گزارش تهیه کنند. امام روز عید را به مردم تبریک گفت و درباره زندگی حضرت مسیح(ع) صحبت کرد.

امام خمینی و همراهان در ۱۴ مهر ۱۳۵۷ وارد پاریس شد. در پاریس محل اقامتش کوچک بود و نمی‌شد از انبوه مهمان‌های ایرانی و خارجی پذیرایی کرد. به همین خاطر دو روز بعد ایشان را به خانه اجاره‌ای یک ایرانی در نوفل لوشاتو بردند. در آن جا هر روز بیش‌تر از ۳۰۰ خبرنگار به دیدن امام می‌آمدند. امام صبح‌ها به یک درخت سیب تکیه می‌داد. با مهمان‌ها و خبرنگارها حرف می‌زد. برای مردم ایران هم پیام می‌فرستاد. آن روزها درگیری و تظاهرات در شهرهای ایران زیاد شده بود.



شاه دستپاچه بود و تند و تند نخست‌وزیر عوض می‌کرد. او تیمسار از هاری را صدا زد و گفت: اکنون نوبت توست که نخست‌وزیر باشی. تو باید شورش مردم ایران را خفه کنی!

حالا از هاری آمده بود پشت پنجره اتاق کارش، داشت به حرف‌های شاه فکر می‌کرد. ناگهان فکری به خاطرش رسید.

- من می‌خواهم در رادیو صحبت کنم، همین الان!

میکروفن رادیو را جلوی گذاشتند. یک لیوان آب خورد. بعد با اضطراب گفت:

- من نخست‌وزیر جدید ایران ارتشبد از هاری هستم. ای مردم! این سر و صداها و شعارها واقعی نیست. یک گروه شورشی راه افتاده‌اند و در گوشه و کنار خیابان‌ها ضبط‌صوت گذاشته‌اند. این صداها، صدای نوار است که بلند است. صدای واقعی نیست، نترسید...

صحبت‌های او تمام شد. او خیس عرق بود. به طرف پنجره رفت. لبه آن را باز کرد. چه می‌شنید؟! صدای مردم به دفتر کار او نزدیک شده بود.

- توپ، تانک، مسلسل دیگر اثر ندارد، شاه بجز خودکشی، راه دیگر ندارد...!

با عصبانیت پنجره را بست و گفت: دوباره صدای لعنتی این نوارها بلند شد.

فردای آن روز مردم زیادی به خیابان‌ها آمدند و گفتند: از هاری بیچاره، باز بگو نواره، نوار که پانداره!

از هاری باز هم گفت این سر و صداها واقعی نیست؛ نوار است.



Amir Khaleghi-2018

شاپور باخوشحالی می گفت: من آمده‌ام تا حکومت شاهنشاه را از سقوط نجات بدهم. من از نخست‌وزیرهای قبلی قوی‌ترم. مردم کم‌کم به کاخ‌های شاه نزدیک شده بودند. شاه وحشت‌زده و فرح‌گریان، در فکر فرار بودند. فرح داشت عتیقه‌ها و جواهراتش را جمع می‌کرد. صدای شاپور در کاخ نخست‌وزیری بلند شد: من مرغ طوفانم، نیندیشم ز طوفان موجم، نه آن موجی که از دریا گریزد!

منشی او فوری به اتاق آمد و گفت: الآن از دفتر اعلی‌حضرت زنگ زدند و گفتند: به نخست‌وزیر بگویید چرا اداره ساواک را تعطیل کرد؟ چرا همه زندانیان را آزاد کرد؟! چرا خودسرانه تصمیم می‌گیرید؟!

شاپور با عصبانیت جواب داد: شاهنشاه فعلاً به فکر جان خودشان باشند. من این کارها را کردم تا مردم دست از تظاهرات بردارند. شما صبر کنید تا نتیجه کارهای مرغ طوفان را ببینید.

منشی، روزنامه‌ای را به دست او داد. شاپور عینکش را به چشمش زد و شعار مردم را خواند: بختیار بختیار، نوکر بی‌اختیار! فوری داد زد: من بی‌اختیار هستم؟! این دیوانه‌ها صبر کنند تا قدرت واقعی من را ببینید!



- بیست... بیست و یک... بیست و دو...

فرح داشت چمدان‌های عتیقه و جواهراتش را می‌شمرد.

شاه پرسید: این همه چمدان را می‌خواهی با خودت بیاوری؟!

فرح گفت: این‌ها همه سرمایه و ثروت ما هستند. اگر جا بمانند معلوم نیست چه بلایی سرشان می‌آید.

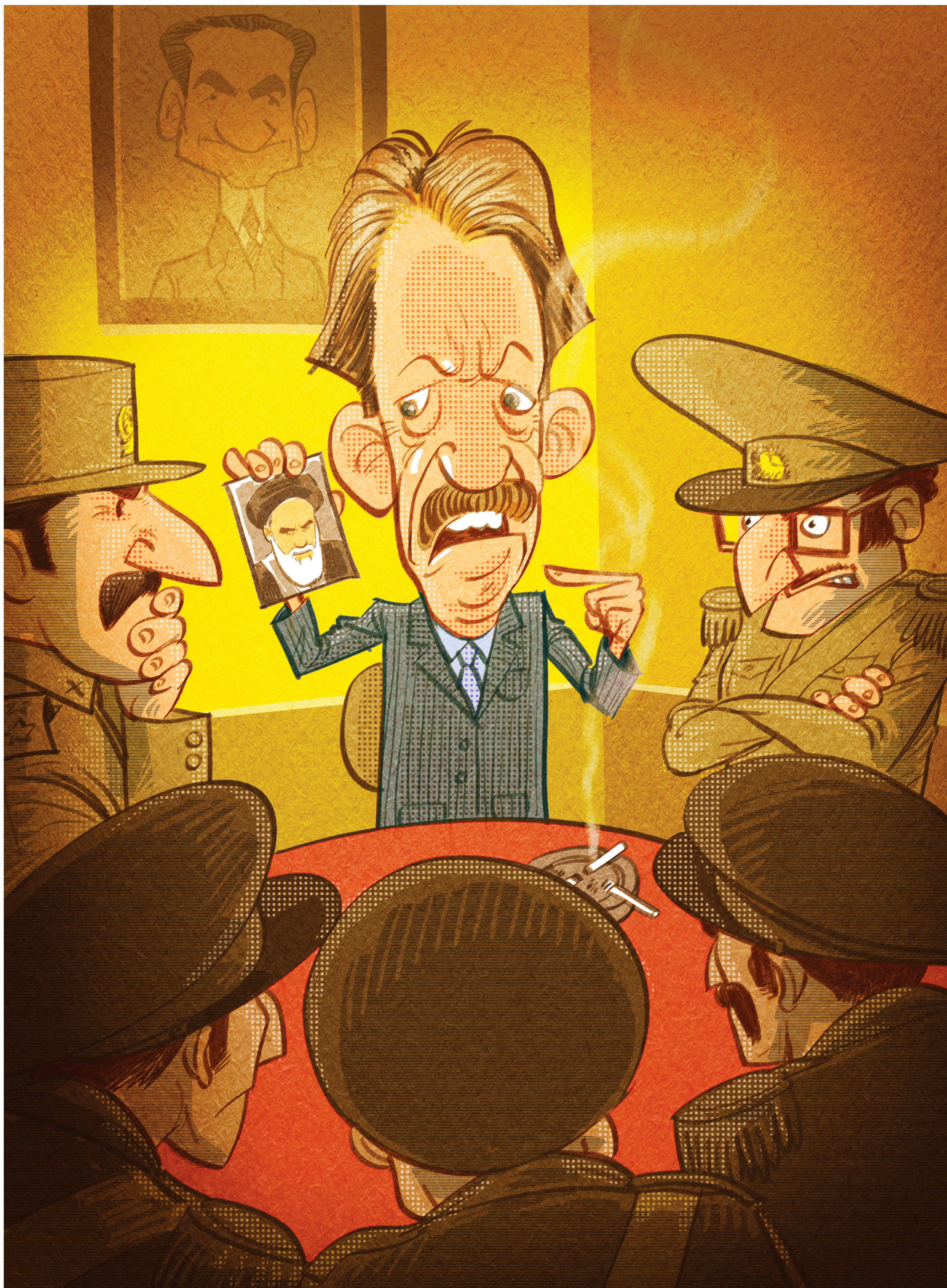
شاه که لاغر و درمانده بود گفت: ثروت ما ایران است. ما به کمک دوست بزرگمان آمریکا به کشورمان برخواهیم گشت!

فرح می‌دانست که این حرف شاه جدی نیست. خودش همین دیشب به او گفته بود که نخست‌وزیری از هاری هم به دردمان نخورد و ماندن در ایران، دیگر فایده‌ای ندارد.

هر دو سوار بر یک هلی‌کوپتر نظامی، به فرودگاه مهرآباد رفتند. شاه که نگران و رنگ پریده بود به خبرنگاران گفت: من مدتی است که احساس خستگی می‌کنم و احتیاج به استراحت دارم. امروز به آسوان مصر می‌روم و امیدوارم نخست‌وزیر جدیدمان، کشور را آرام کند.

چشم‌های شاه گریان شد. حالا او فهمیده بود که خون هزاران شهید، مثل رودخانه‌ای خروشان دنبال او راه افتاده است. هر دو سوار هواپیما شدند. فرح آهسته به او گفت: چه خوب شد که بچه‌ها را جلوتر از خودمان به آمریکا فرستادیم. حالا جای آن‌ها امن است.

هواپیما از آسمان ایران دور شد. روز ۲۶ دی شاه از کشور فرار کرد. تعدادی از نظامیان هم فرار کردند. روزنامه‌ها نوشتند: شاه رفت. آن روز مردم با خوشحالی و شوق، به هم شیرینی تعارف می‌کردند و فریاد می‌زدند: شاه فراری شده، سوار گاری شده... امام خمینی در پیامی به مردم ایران گفت: خروج شاه از ایران، اولین مرحله پایان یافتن سلطنت جنایت‌بار پناهساله رژیم پهلوی است...



بختیار وحشت‌زده شد؛ چون به او خبر دادند: امام خمینی تصمیم گرفته از فرانسه به ایران بیاید. او با فرماندهان ارتش جلسه گرفت و گفت: هر چه زودتر فرودگاه مهرآباد را با تانک‌ها و زرهپوش‌ها محاصره کنید. به شرکت‌های هواپیمایی دنیا هم بگویید که به تهران پرواز نداشته باشند. سیل جمعیت به سمت فرودگاه حرکت کرد. مردم به هم می‌گفتند: رهبر انقلاب روز ششم بهمن به تهران می‌آیند. اما سازمان هواپیمایی به دستور دولت اعلام کرد: به خاطر سرمای زیاد و بدی هوا، همه پروازها لغو شده است! ساواکی‌ها هم در آن میان، دل مردم را خالی می‌کردند و می‌گفتند: اگر خمینی به ایران بیاید، هواپیمایش در فرودگاه مهرآباد منفجر می‌شود. دولت بختیار هم تصمیم داشت هواپیمای امام را بدزد و به جزیره قشم ببرد. بعد او و همراهانش را زندانی کند. بختیار سه روز فرودگاه‌های ایران را تعطیل کرد. مردم خشمگین، بیش‌تر از قبل به خیابان‌ها آمدند و علیه بختیار شعار دادند. جمع زیادی از علما از قم و شهرهای دیگر به تهران رفتند و در دانشگاه تهران، تَحْصُن کردند. در میان آن‌ها، زندانی‌های آزاد شده هم حضور داشتند. بعد از فرار شاه، شاپور که حسابی ترسیده بود گفت: اجازه بدهید آیت‌الله خمینی به تهران بیاید. به شرطی که به من کاری نداشته باشد. او روز نهم بهمن اعلام کرد: فرودگاه تهران باز خواهد شد. روز دهم دولت او در اطلاعیه‌ای گفت: امام خمینی می‌توانند به تهران بیایند. به‌زودی کمیته استقبال از امام اعلام کرد: امام خمینی در روز ۱۲ بهمن وارد تهران خواهند شد. دست‌های مهربان مردم در وسط خیابان‌ها گل کاشتند، تا امام بر روی آن‌ها قدم بگذارد.



ساعت نه‌ونیم صبح بود که هواپیما بر زمین نشست. رهبر ملت ایران دست در دست خلبان فرانسوی، از پله‌ها پایین آمد. چشم‌های مردم پر از اشک شد و سالن فرودگاه با صدای الله‌اکبر آنان به لرزه درآمد. گروه سرود دانش‌آموزی شروع کردند به خواندن: خمینی ای امام، خمینی ای امام.

به خاطر اجازه بختیار، تصویر ورود امام از تلویزیون ایران پخش شد. اما خیلی زود تصویر امام قطع شد. امام برای آن‌هایی که در فرودگاه بودند صحبت کرد و از همه مردم ایران، به خاطر رنج‌ها و مصیبت‌هایی که در را پیروزی دیده بودند، تشکر کرد.

مسیر بعدی حرکت امام، به سمت بهشت‌زرها بود. جایی که یاران شهیدش در آغوش خاک بودند. امام سوار بر یک ماشین شد. ماشین به سختی حرکت کرد. خیابان‌ها غرق در جمعیت بود. مردم از ساعت ۶ صبح به استقبال رهبرشان آمده بودند. تمام شهر با طاق نصرت و گل، تزئین شده بود. یک شعار بیش‌تر از شعارهای دیگر به چشم می‌آمد: دیو چو بیرون رود، فرشته درآید.

به امام گفتند: به بهشت‌زرها نمی‌شود رفت. همه خیابان‌ها شلوغ است. امام گفت: من قول دادم که به بهشت‌زرها بروم! ماشین امام ساعت ۲ بعدازظهر به قطعه ۱۷ بهشت‌زرها، محل دفن شهدای ۱۷ شهریور رسید. چند نوجوان کنار امام ایستادند و صدای سرودشان بر روی قبر شهدا به پرواز درآمد: برخیزید... برخیزید... ای شهیدان راه خدا... جمعیت مثل موجی بزرگی دائم در حرکت بود.

سخنرانی کوبنده و طوفانی امام به گوش دنیا رسید: من دولت تعیین می‌کنم. من توی دهن این دولت می‌زنم. من به پشتیبانی این ملت دولت تعیین می‌کنم...

بختیار که صدای امام را از رادیو می‌شنید، لرزید و سرگیجه گرفت و گفت: دیگر کار دولت من تمام است...



در روز ۱۶ بهمن، سالن مدرسه علوی غرق در سکوت بود، که گوشه‌ای از آن مثل روز روشن شد. مردم صلوات فرستادند. دوربین‌های فیلم‌برداری و عکاسی خبرنگارها به کار افتاد. او امام خمینی بود که آرام بر روی یک صندلی نشست. این طرفش آقای هاشمی رفسنجانی نشست و در سمت دیگرش مردی که قرار بود نخست‌وزیر انقلاب بشود. میهمان‌های ایرانی و خارجی چشم از امام نمی‌گرفتند. در تهران هنوز هم صدای گلوله می‌آمد. تانک‌ها و زرهپوش‌های شاه در بعضی از خیابان‌ها، در حرکت بودند؛ اما محل اقامت امام توسط جوان‌های شجاع محافظت می‌شد. آقای هاشمی رفسنجانی، یکی از یاران جوان امام شروع کرد به خواندن نامه امام خمینی به نخست‌وزیر موقت انقلاب: بسم‌الله الرحمن الرحیم. جناب آقای مهندس مهدی بازرگان... جنابعالی را مأمور تشکیل دولت موقت می‌نمایم... نامه امام برای حاضران خوانده شد. حالا تهران دوتا دولت داشت. دولت شاه که نخست‌وزیر آن بختیار بود و غیرقانونی؛ یک دولت هم دولت مهندس بازرگان که دولت امام و مردم بود. قرار بود آقای بازرگان در مدت کوتاهی وزیران دولت موقت را انتخاب کند تا به کارهای به‌هم‌ریخته کشور سر و سامان بدهد. امام به مردم ایران گفت: هم دولت هم مجلس شاه غیرقانونی هستند؛ اما این دولت با حمایت مردم، معرفی شده است... مردم در همه شهرهای کشور به خیابان‌ها آمدند و از دولت انقلاب و نخست‌وزیر آن حمایت کردند. آقای بازرگان را اعضای شورای انقلاب برای نخست‌وزیری به امام معرفی کرده بودند.



دوتا همافر جوان از توی یک ماشین جیب پایین پریدند. مردم به طرف آن‌ها دویدند. خیابان انقلاب غرق دود بود و آتش. مردم برای سلامتی آن‌ها صلوات فرستادند و گفتند: درود بر نیروی هوایی! یکی از همافرها داد زد: زود باشید اسلحه‌ها و فشنگ‌های ماشین ما را خالی کنید. گاردی‌ها دارند به این طرف نزدیک می‌شوند. باید جلوی‌شان را بگیریم.

در تهران همافرها اولین گروه نظامی شاه بودند که همراه مردم، با گاردی‌ها می‌جنگیدند. یک ماشین وانت از راه رسید. پشت آن پر از لاستیک کهنه ماشین بود. جوان‌ها لاستیک‌ها را در سه ردیف توی خیابان چیدند. یک نفر روی آن‌ها بنزین ریخت و یک نفر دیگر کبریت زد. لاستیک‌ها آتش گرفتند تا جلوی گاردی‌ها را بگیرند. در دست خیلی از جوان‌ها شیشه‌هایی بود که به آن کوکتل مولوتوف می‌گفتند. آمبولانس‌ها دائم در حرکت بودند و صدای آژیرشان قطع نمی‌شد. همافرها می‌گفتند: عده زیادی از دوستان ما به طرف مدرسه علوی رفته‌اند تا دشمن به آن‌جا حمله نکند.

حاجی محمدی، پیرمرد مهربانی که تازه از زندان آزاد شده بود جلو دوید، صورت همافرها را بوسید و گفت: درود بر شما! امروز عکس‌تان را در روزنامه کیهان دیدم. بیعت دیروز شما با امام خمینی، طرفداران شاه را خیلی عصبانی کرده! یکی از همافرها با ناراحتی گفت: اما ما نتوانستیم خودمان را به آن‌جا برسانیم!

حاجی محمدی گفت: نگران نباشید. فردا خودم شما را به دیدار امام می‌برم.

ناگهان رگبار گلوله به آن سمت شلیک شد. همافرها بر روی زمین افتادند. جوان‌ها به طرف آن‌ها دویدند. حاجی محمدی بر سر خود می‌زد و با ناله می‌گفت: ای وای، این دوتا همافر جوان را شهید کردند!



روز ۲۱ بهمن دولت بختیار اعلام کرد: در تهران حکومت نظامی برقرار است. هر کس از خانه بیرون بیاید کشته می‌شود! حاج محمد جلوی آیت‌الله طالقانی نشسته بود. مهمان‌ها مضطرب بودند؛ اما آقای طالقانی چهره آرامی داشت. صدای تیراندازی از خیابان نزدیک خانه به گوش می‌رسید. یکی از مردها به اتاق آمد و به آقای طالقانی گفت: امام پیام داده‌اند که امروز مردم در خانه‌های خود نمانند؛ بیرون بایزند و به حکومت نظامی اهمیت ندهند! آقای طالقانی به محل اقامت امام تلفن زد. بعد با امام گرم صحبت شد. او می‌خواست امام را راضی کند که مردم از خانه‌هایشان بیرون نیایند؛ چون نیروهای گارد شاه بی‌رحم بودند و ممکن بود دست به کشتار بزنند. صحبت‌های آقای طالقانی با امام تمام شد. او زانوهایش را بغل گرفت و حرفی نزد. حاج محمد فکر کرد: نکند امام به آقای طالقانی حرفی زده و او ناراحت شده است! فوری پرسید: آقا اتفاقی افتاده؟! امام حرف ناراحت‌کننده‌ای زدند؟! آقای طالقانی با مهربانی جوابی داد: نه نه! من اصرار می‌کردم که امام بگویند مردم از خانه‌هایشان بیرون نیایند؛ اما ایشان قبول نمی‌کردند. آخر سر به من گفتند آقای طالقانی اصرار نکن! احتمال بده که این دستور از طرف امام زمان است. امام تا این جمله را گفتند من به خود لرزیدم و بی‌اختیار گوشی را گذاشتم... مردم در روز ۲۱ بهمن به فرمان امام، به خیابان‌ها آمدند. پادگان‌های شاه یکی پس از دیگری به دست آنها افتاد. دوستان شاه و ساواکی‌ها دستگیر شدند. مجسمه‌های شاه در میدان‌ها به پایین کشیده شد و حکومت ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی برای همیشه، سرنگون شد.



روز ۲۲ بهمن اصغر و دوستانش، از پیکان خود پایین پریدند. اصغر گفت: مردم به طرف زندان جمشیدیه هجوم برده‌اند. چندی از دوستان شاه مثل هویدا و نصیری، در آن زندان هستند. برویم دستگیرشان کنیم!

آن‌ها به ورودی زندان رسیدند. از مأمورهای محافظ خبری نبود. قفل در زندان شکسته شد. مردم به داخل زندان هجوم بردند. یکی از زندانی‌ها آهسته از لای جمعیت بیرون آمد. اصغر که او را می‌شناخت و چندبار، گرفتار شکنجه‌های او شده بود داد زد: نصیری دارد فرار می‌کند. او را بگیرید!

نصیری به طرف خیابان دوید. مردم به سمت او حمله کردند. سپس با مشت و لگد به جانش افتادند. اصغر داد زد: او را کتک زنید. رئیس ساواک باید زنده بماند!

او و دوستانش نصیری را از دست مردم نجات دادند. سر و صورت او زخمی و خون‌آلود بود. رئیس ساواک به مدرسه رفاه تحویل داده شد. هویدا و چند نفر دیگر هم به آن‌جا برده شدند. روز بعد، قاضی دادگاه از نصیری پرسید: نظرت درباره شکنجه زندانیان چیست؟ نصیری که فکر می‌کرد به زودی مأموران گارد شاهنشاهی او را نجات خواهند داد، جواب داد: هیچ کس شکنجه نمی‌شد!

یکی از زندانی‌های آزاد شده گفت: مگر خودت نبودى که در اداره ساواک، من را کتک زدی و چندبار محکم به گوشم کوبیدی؟! نصیری گفت: نه من نبودم!

او هیچ گناهی را به گردن نگرفت و سرانجام در روز ۲۶ بهمن اعدام شد. خسرو داد، رحیمی و ناجی، سه نفر از همدستان او هم در آن روز اعدام شدند.



روز ۲۲ بهمن بود و از روزنامه‌ها، اعلامیه‌ها و بلندگوها دائم به مردم خبر می‌رسید. خبرهای شاد و خوشحال کننده:

- گاردی‌های شاه شکست خوردند و تسلیم مردم شدند!
- ساختمان شهربانی کل کشور به دست مردم افتاد!
- مردم به زندان قصر حمله کردند و زندانیان را نجات دادند!
- زندان و پادگان حشمتیه به دست مردم افتاد.
- نصیری و هویدا و بقیه مزدوران شاه دستگیر شدند!
- همه کلانتری‌ها و پادگان‌ها در دست مردم هستند!
- اول رادیو، بعد تلویزیون به دست مردم افتاد!
- تعدادی از فرماندهان شاه، گروهی از وزیران، ساواکی‌ها و... دستگیر شده‌اند!
- مردم ایران در حال شادی‌اند. خیابان‌ها غرق گل و شیرینی شده است!
- امام خمینی به ملت پیام دادند و گفتند: توجه داشته باشید که انقلاب ما از نظر پیروزی بر دشمن، هنوز به پایان نرسیده است... توطئه‌ها در کمین ماست. تنها هوشیاری و اطاعت از فرمان‌های رهبری و دولت موقت اسلامی است که همه توطئه‌ها را نقش بر آب می‌سازد... به اسیران محبت و مهربانی کنید ...
- در بهار آزادی، جای شهدا خالی!
- ناگهان صدای گوینده رادیو بلند شد: توجه توجه... این صدای انقلاب مردم ایران است...
- با آن پیام، میلیون‌ها ایرانی اشک شوق ریختند.

• نویسنده: مجید ملا محمدی / تصویرساز: رضا مکتبی



چهار تکه
از تاریخ



بنیاد فرهنگ و آیین



کتابخانه ملی ایران



بنیاد فرهنگ و آیین